



## پیغام عشق

قسمت ششصد و شانزدهم





## عاشق غمخوار؛ برداشتی از برنامه ۸۹۴

بریدن علاقه به هر چیزی که پنج حس ما نشان می‌دهد، البته این بریدن به معنای دور ریختن آن‌ها و زندگی خوب نداشتن نیست. بریدن از نقطه‌چین‌هایی که مرکز ما را اشغال کردند و جلوی نفس کشیدن هشیاری مان را گرفتند. برای بریدن این علاقه باید عاشق غمخوار بود؛ یعنی در چالش‌ها صبر کن و درد آگاهانه و هشیارانه کشیدن. درد هشیارانه، آینه دل را پاک و زلال می‌کند و راه را به ما نشان می‌دهد. عاشق غمخوار فقط درد عشق خدایی را دارد. مرکز دلش به چیزهایی که ذهن من دارش نشان می‌دهد نمی‌لرزد و لحظه‌به‌لحظه ناظر ذهنش است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

صبر مرا آینه بیماری‌ست

آینه‌ی عاشق غمخواری‌ست

درد نباشد ننماید صبور

که دل او روشن یا تاری‌ست

البته حضرت مولانا اشاره می‌کند که نگران نباش! این نقطه‌چین‌هایی که ذهنت نشان می‌دهد، عاریه‌ست و قرضی‌ست، و اون رخ اصلی هشیاری از این عیب‌ها خالی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه جویی‌ست نشان جمال

که رُخم از عیب و کُلف عاری‌ست

ور کُلفی باشد، عاریتی‌ست

قابل داروست و تب افشاری‌ست



تمام این علاقه‌های من‌ذهنی، نوعی مریضی محسوب می‌شود و قرضی‌ست. مریضی هم با داروی صبر و درد هشیارانہ درمان می‌شود. اما نکتهٔ مهم اینہ کہ آیا ما حاضریم این درد هشیارانہ رو کہ شاید داروی تلخی هم باشد بخوریم؟ یا این کہ مثل فرعون می‌خواهیم سر هشیاری‌مان را ببریم؟! غافل از این کہ ہم‌هویت شدن و زنده شدن به اصل خود قضا و تقدیر الہی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۱۲

گفت قضا: بر سر و سبالت مَخند

کاین قلمی رفته ز جباری‌ست

پس با فکرهای من‌دار بلند نشدن و سرکشی نکردن، و حیلہ و مکاری نکردن کہ سرپیچی از حکم خداست؛ باشد کہ انشاءالله در همین فرم فیزیکی به خواب حضور بریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۱۲

دم نزنم زآنکہ دم من سگُست

نوبتِ خاموشی و ستاری‌ست

خاموشی و سکوت ذهن، حرف نزدن و یا لااقل کم‌تر حرف زدن. عالم معنا و اسرار، در خاموشی ذهن خودش را نشان می‌دهد. طبل ذهن را کوبیدن و سروصدای فکرهای من‌دار را بلند کردن، سد راه هشیاری‌ست. این لحظه زمان پنهان کردن اصل خود است، ہم‌چون ادريس پیامبر تا مدتی پنهان‌پری کن، تا وقتی کہ معلم ملکوت خدا بشوی. آن موقع کہ برگشتی دیگر آن عشق، حرف می‌زند و درس نجوم می‌دهد. الآن نوبت دم نزدن و خاموشی‌ست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز به بط گفت که: صحرا خوش ست

گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش ست

سر بنهم من که مرا سر خوش ست

راه تو پیما که سرت ناخوش ست

البته کار به این سادگی‌ها هم نیست؛ چراکه من ذهنی هم بی‌کار ننشسته که ما با دانستن چند نکته فکر کنیم که این راه طی می‌شود و به آخر می‌رسد. من ذهنی ما هم، هر لحظه طناب نامیری را سعی خواهد کرد به پای هشیاری مان ببندد؛ اما تو هم به‌عنوان هشیاری به من ذهنی‌ات بگو و نهیب بزن که این لحظه خوشم و جایم خوب است، از این لحظه تکان نمی‌خورم، اگر آن راه خوب است، خودت برو، شبت خوش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

نور خدایی ست که ذرات را

رقص کنان بی‌سر و بی‌پا خوش ست

اگر می‌خواهی عاشق غمخوار شوی که دردت فقط زنده شدن به خدا باشد، باید هم‌چون ذرات، در ستون نوری فقط با نور خدا برقصی. همه‌چیز در عالم هستی توسط نور خداست که به رقص درمی‌آید. پس ما هم به‌عنوان هشیاری و به حکم قضا و تقدیر الهی با اون نور برقصیم و صبر و وفا کنیم. با چشم و دید نظر ببینیم و با سکوت بشنویم. ان شاءالله که یک عاشق لایق بشویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

بس کن، چون دیده بین و مگو

دیده بجو، دیده‌ی بینا خوش‌ست

با سپاس فریده از هلند



برنامه شماره ۸۷۳؛ غزل شماره ۳۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا

می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

دریغا که آن صدر سرا، آن فضای گشوده‌شده، ما را به آستانش راه نمی‌دهد و ما را به عنوان محرمِ جان خود نمی‌داند؛ در صورتی که ما امتدادِ جان هشیاری هستیم ولی زندگی چون می‌بیند و می‌داند ما هنوز بر علیه می‌دانم‌های عقل جزوی، هم‌چنان در همانیدگی‌ها قضاوت و مقاومت می‌کنیم، در این صورت، چطور آن صدر سرا ما را محرمِ اسرار خویش دانسته و برکات و لطف ایزدی را در وجودمان جاری سازد؟ نه! نمی‌شود. مگر این که بنابه قانونِ غیرتش پیوسته با فساداری، متعهدانه روی خود کار کنیم تا با کوچک کردن من‌ذهنی، به شناختِ آن چه را که هستیم یعنی عدم، برسیم؛ تنها با این روش، ما قادریم محرمِ اسرار الهی را به جان خود بشنویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نَغزی و خوبی و فَرش، آتشِ تیزِ نظرش

پُرسشِ همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

صدر سرا، فضای گشوده‌شده، فر و زیبایی بسیار زیادی دارد و این آتشِ هشیاری حضور بسیار تیز و گیراست؛ یعنی مهربانی او، این زیبایی او، این عشق و جلاهِ بزرگی او، وقتی که مرکز عدم است، عجب برکات بی‌شماری دارد و در حقیقت این هشیاری است که به ما قدرت تشخیص می‌دهد. اکنون آن صدر سرا با پرسشِ هم‌چون شکرش، مرا به عشق خود گرفتار ساخت.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فر تو کو?!»

رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا!؟

زندگی به من گفت: اکنون توجه زنده‌ات در این لحظه به کدام سمت از هشیاری رفته است؟ به من ذهنی یا من حقیقی؟! آیا در این لحظه مهر مرا داری یا مهر من ذهنی؟ فر و تابش مرا، رنگ بی‌رنگی مرا گرفته‌ای یا فر و تابش من ذهنی و رنگ با چیزهای بیرونی؟

با خود کمی مکث کردم و صادقانه به این بیت جواب دادم؛ خدایا می‌دانم با رنگ و بو داشتن من ذهنی، هرگز لحظه دیدار من با تو نزدیک نمی‌شود و لحظه دیدار من با تو لحظه‌ای می‌شود که از هرچه غیر پاک شده و فنا شوم؛ یعنی از فکرها منفصل و به این لحظه بی‌نهایت ابدی مستقر؛ اما چه کنم گاهی وقت‌ها به علت شرطی‌شدگی با ذهن خواسته یا ناخواسته مقاومت درونی‌ام به‌طور پنهانی بالا می‌آیند و من دچار واکنش و هیجانات مخرب من ذهنی شده و از این لحظه بی‌نهایت ابدی غافل. بنابراین تنها با عشق و یاری اوست که ما می‌توانیم با فساداری از هر رنگ و بو یعنی آثار مئیّت خارج شده و او را در این لحظه ابدی دیدار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

غرقة جوی گرمم، بنده آن صبحدمم

کان گل خوشبوی گشاد جانب گلزار، مرا

حضرت مولانای جانان می‌فرمایند: منم غریق جویبار کرم و بنده آن بامداد، آن گل خوشبو مرا به‌سوی گلزار می‌کشد. و اما خوشا به سعادت زنده‌دلان، خوشا به یاران وفادار مولانا، عاشقان قندی و شکری، درود و سپاس بر آن‌ها که با تعهد داشتن و راستین بودن در این کار، تلاش می‌کنند تا به غرقة جویبار کرم وارد شوند آن‌گاه با بی‌منتی در خدمت



قند او، خدمت‌رسانی واقعی را انجام می‌دهند. حقیقتاً درود بر بندگان خاص خدا، درود بر انسان‌های فضاگشا، درود بر سبقت گیرندگان. بنده به شخصه از راه دور با احترام فراوان درمقابل این بندگان مقرب خدا سر تعظیم فرود آورده که هم‌چون گل‌های خوش‌بویی هستند که ما طالبان را به جانب گلزار بی‌کران عشق الهی دعوت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۳

بیا بیا بیا بیا به گلزار بگردیم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم

بیا بیا که امروز به اقبال و به پیروز

چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

هر که به جوبار بود، جامه بر او بار بود

چند زیان است و گران خرقة و دستار، مرا!

ای خدای بی‌نظیر، همه ما را به جویبار لطف ایزدی یعنی عدم راه داده‌ای؛ اما گاه کسی شده که مثل الف لخت و عریان شده و با پرهیز داشتن به چیزهای بیرونی خود را شریک هیچ‌چیز نمی‌داند، تا با خالی ماندن از هر هم‌هویت‌شدگی، مرکز عدم باقی بماند؛ اما ناگاه کسی شده که پرهیز ندارد و مثل الف لخت و مرکزش عدم نیست به مثل این که کسی با لباس، وارد جویباری شود؛ در این صورت آب هشیاری جذب لباسش شده و این خیسی، سبب سنگینی لباس او می‌شود و در این صورت خرقة و دستار خیس برایش زیان‌بار و زحمت‌افزا می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹





ملکت و اسبابِ گزین، ماهِ رُخانِ شکرین

هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

ای ماهِ رُخانِ شکرین، باید از طریقِ فضای گشوده‌شده، ملکت و اسباب را انتخاب کنید و با داشتن هم‌چون یار وفاداری دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسید و نگران نخواهید شد؛ چراکه هرگاه دل آدمی به معشوق حقیقی دلبسته شود، آن‌گاه او خودش به تنهایی، همهٔ توفیق و شادمانی‌ها را خودبه‌خود فراهم می‌کند. پس ما با اعتماد به کفی بالله، مطمئنانه قدم برمی‌داریم چراکه او خودش به ما گفته:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۹۲

شمار برگ اگر باشد یکی فرعونِ جباری

کفِ موسی یکایک را به جای خویش بنشانند

ادامهٔ غزل شمارهٔ ۳۹:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۹

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را

شیر، تو را، بیشه، تو را، آهوی تاتار مرا

حضرت مولانا با تسلیم بودن در برابر حضرت حق این‌گونه گفت: من حکومت، جاه‌طلبی و قدرت، ریاست دنیوی و هیچ اندیشهٔ دیگر این‌جهانی را هرگز خواستار نیستم؛ اما در عوضش از معشوقم، فقط آهوی تاتار دشت جهان هستی را که به‌منزلهٔ معشوق حقیقی ست را می‌خواهم و این اندیشهٔ خدایی فقط مال من باشد و لاغیر.

اکنون ما چطور عمل می‌کنیم؟ آیا ما هنوز با قضاوت و مقاومت من‌ذهنی، عاشق چیزهای این‌جهانی، نظیر دانش خوب، قدرت‌طلبی، تأیید و توجه خواستن از همسر و فرزند، قیاس بزرگ و کوچک شدن در من‌ذهنی، درد و خشم و ترس و



غیره را گرفتار شده‌ایم و این‌ها را از زندگی خواستاریم یا این که نه! هم‌چنان سعی می‌کنیم با تسلط داشتن بر ذهن، مدام روی خود پیوسته کار کنیم تا آن آهوی تاتار که معشوق حقیقی‌ست با آن بویِ عطراگینیش ما را به شکارِ دام خود بکشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند

باده دهد، مست کند، ساقیِ خمار مرا

ساقی خمار که خود زندگی‌ست، هر لحظه می‌خواهد همانیدگی‌ها را در مرکز، نیست کند یعنی بسوزاند تا به بی‌نهایت بزرگی خودش هست، یعنی تبدیل کند. پس برای این که بی‌دست و پا بدون ابزار، بدون قدرت در ذهن باشیم در این صورت ما باید در کار زندگی هیچ دخالتی نکنیم تا نسبت به هشیاری من‌ذهنی کوچک و از آن طرف به بی‌نهایت بزرگی خودش زنده شویم. اگر با فساداری در این کار ادامه دهیم و متعهد باقی بمانیم در طول این فرآیند، با باده ایزدی مست شده و دیگر در مرکزمان درد را تجربه نخواهیم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد، آنکه بازآورد به هستم

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گردِ حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۶

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن

شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار، مرا

ای دل قلاش من، با دخالت‌های نابه‌جا نسبت به هر همانیدگی، فتنه و پرخاش نکن، عکس‌العمل نشان مده، هیاهو و آشوب به پا نکن و در سر بازار به خاطر بزرگ نشان دادن خودت، دنبال خریدار نباش؛ چراکه من ذهنی ما حتی شده ممکن است از راه هشیاری حضور وارد شود، آن وقت اگر هشیار نباشم دل حيله‌گرم، با حيله‌گری اش فریفته شده و از من، سوءاستفاده‌های لازم را می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا،

بر طمع ساختن یار خریدار، مرا

اما اگر باطن من که گنجینه اسرار الهی است، این پند مرا در فاش نکردن نشنود و نپذیرد و هم‌چنان هشیاری حضور را به توصیف و لفظ درآورد و کشف اسرار کند به امید این که در سر بازار خریداری پیدا کند، در این صورت من ذهنی بند مرا در جهل و نادانی اش محکم تر می‌کند؛ یعنی این کار نتیجه خوبی ندارد جز این که با طمع من ذهنی، بخواهم گرفتاری و دردسرم را بیشتر کنم؛ چراکه من ذهنی بی‌خرد چیزی نمی‌فهمد و نمی‌داند، فقط به خاطر توجه و بزرگی خودش، دنبال خریداری می‌گردد تا از این طریق، خودی نشان دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۷

تن زخم زیرا ز حرف مشککش

هر کسی را صد گمان آید همی

پس اگر حرف بزخم و بخواهم هشیاری را به حرف درآورم و تصویرسازی کنم، در این صورت چون ظرفیت وجودی هر شنونده‌ای بسیار تنگ و ناچیز است، این گونه اسرار الهی را نمی‌توانند تحمل کنند؛ پس با حرف زدن، هشیاری حضور بسیار مشکل می‌شود؛ چراکه اصلاً به حرف و سخن در نمی‌آید بلکه با خاموشی و تبدیل شدن است. پس خاموش می‌شوم تا با خاموشی عسل‌نوشی را بهتر درک کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون نئوی

اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

ای من ذهنی، همانند ثنویان از دوگانگی و چندگانگی مبدأ با دویی ذهن حرف نزن؛ زیرا تو اصل نیستی بلکه حادث و ثانوی هستی. پس من ذهنی ما هر تاروپودش از این جهان با علل و اسباب تنیده شده؛ از جمله تمام اجزای بدنم، افکارم، هیجان‌ها، حس‌های پنج‌گانه‌ام و... همگی از آثار ثانویه من ذهنی در سطح ذهن تنیده شده است؛ در این صورت بهتر است با خاموشی ذهن اصلم را تنها از مسبب‌الاسباب طلب کنم و لاغیر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی علت است و مستقیم

هست تقدیرم نه علت، ای سقیم



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

عادتِ خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش، بنشانم به وقت

کار من بی‌واسطه و مستقیم است؛ یعنی از فضای گشوده‌شده و عدم، نه به شرطِ علل و اسباب بیرونی؛ پس ای من ذهنی تقدیرم نیز، از تدبیر خداوندی است و هر اتفاقی که در این لحظهٔ مقدس می‌افتد هرچه که باشد، فقط خیر محض است و بس؛ اما کار کردن روی خود را هم‌چنان با فساداری ادامه می‌دهم تا زندگی به وقتش عادت مخرب من ذهنی‌ام را از من دور سازد و عادت سازنده و خوب را جایگزینم کند.

با احترام

زهره از آمل 



«به نام خدا»

با تکرار ابیات مولانا روی پای هشیاری مان بایستیم و با دستان خود همانیدگی های خود را ویران کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹

آتش است این بانگِ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

بانگ نای بزرگانی چون مولانا آتشی است که من ذهنی را می سوزاند؛ مثنوی و غزلیات مولانا باد و هواهای نفسانی نیست، این ابیات از فضای یکتایی می آید و هر کسی که قدر این ابیات را نمی داند و انکار می کند، نبودنش بهتر از بودنش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۹

ای قلم بنگر گر اجلالیستی

که میان اصْبَعین کیستی؟

\*اصْبَعین: انگشتان

جلال و شکوه انسان را بنگر که فعل او چون قلمی در میان انگشتان خداوند و دستان زندگی به اندازه فضاگشایی آتش، شکر و صبر و پرهیزش شایسته تر نوشته می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر



این جسم ما نهایت بعد از هشتاد، نود سال از بین می‌رود، اگر از طرف زندگی آسیب‌هایی به ما می‌رسد، به همانندگی‌های ما می‌خورد تا ما شناسایی کنیم که از جنس صدف و پوسته من‌ذهنی نیستیم؛ اصل ما گوهری است که درون خود داریم و هیچ کسی به آن گوهر دسترسی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

اول و آخر، یک هشیاری است که به دنبال خودش است، ما اول هشیاری آلت بودیم که در این میان یک «من» درست کردیم و با چیزها همانیده شدیم، در آخر این همانندگی‌ها با قانون قضا و کن‌فکان از بین می‌روند و هشیاری به هشیاری برمی‌گردد و روی آن منطبق می‌شود، این من‌ذهنی و کارهایش آن قدر هیچ است که در بیان نمی‌آید.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۱۹

ویران کردم بدست خود خانه دل

چون دانستم که گنج در ویرانیست

با جهل من‌ذهنی با هر چیزی همانیده شدم و در خانه دل راه دادم و برحسب کم و زیاد شدن آن‌ها زندگی کردم، چه می‌دانستم که روی گنج حضور را می‌پوشانم. با تسلیم، روزن این لحظه باز می‌شود و آفتاب عدم خانه تاریک و سرد و غم‌زده مرا تابنده و طرب‌انگیز می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

رازها را می‌کند حق آشکار

چون بخواهد رُست، تخم بد مکار



طبق قانون جذب، از هر جنسی که هستیم به سوی همان جنس می‌رویم؛ از جنس حضور باشیم به سوی تعالی و عدم می‌رویم، از جنس جسم و همانیدگی باشیم به سوی اَسْفَلُ السَّافِلین و پستی می‌رویم و این حقیقتی آشکار است، بنابراین مواظب فکر و عملمان باشیم زیرا تخمی است که می‌کاریم و خواهد رُست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

درین خاک، درین خاک در این مزرعهٔ پاک

به جز مهر، به جز عشق دگر تخم نکاریم

جسم خاکی ما مزرعهٔ پاکی ست که با نور عدم و فضاگشایی، تخم‌های شادی و امنیت و هدایت و قدرت در آن می‌روید و به گلستانی از مهر و عشق و محبت تبدیل می‌شود و این فرایند تکامل هشیاری و یکی شدن با خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

به هر روزی درین خانه یکی حُجرهٔ نُوی یابی

تو یکتو نیستی ای جان، تَفَحُّصُ کُن که صد تویی

هر لحظه که ما فضاگشایی می‌کنیم، در خانهٔ دلمان اتاق‌های تازه‌ای می‌بینیم که نیاز به خانه‌تکانی و دور ریختن همانیدگی‌ها دارد، در این فضای گشوده‌شده، ما به صدتویی و جان بی‌نهایت خود پی می‌بریم ولی با دیدن ذهنی انسان‌ها را یکتو، یعنی فقط یک جسم می‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیَم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد

کوه را کی در رُباید تندباد





من ذهنی مثل ابری بی‌ریشه است؛ مثل کاهی ست که با هر بادی و هر حرفی از جا کنده می‌شود و واکنش نشان می‌دهد، ما هشیاری هستیم و چون کوهی به عدم تکیه می‌کنیم و از جنس اتفاقات نمی‌شویم؛ بنابراین هیچ تندبادی ما را به واکنش وادار نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا، خُسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

خاصیت من‌ذهنی، مسئله‌سازی، مانع‌بینی و دشمن‌سازی ست و هر اتفاقی را یک باد ناموافق می‌بیند و مثل خُسی با زندگی می‌ستیزد و درد پخش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹

پس تَضَرع کن که ای هادی زیست

باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟

از خودمان پرسیم مگر ما از جنس خدائیت و بی‌نهایت نیستیم؟ مگر ما از عدم زاده نشده‌ایم؟ مگر روح خدا در ما دمیده نشده؟ چرا آن قدر افسرده و بسته شدیم؟ چرا پای هشیاری را به همانیدگی‌هایمان زنجیر کرده‌ایم؟ برای این که ما از همانیدگی‌ها هدایت می‌خواهیم، نه از عدمی که هادی زیست است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۸

ای خُنک چشمی که آن گریان اوست

ای همایون دل که آن بریان اوست



خوشا به چشم‌هایی که عدم‌بین شده است و از شوق دیدار معشوق می‌گرید و خوشا به دلی که هر لحظه فضا را می‌گشاید و از همانیده شدن پرهیز می‌کند. عاشق، درد هشیارانه می‌کشد و می‌سوزد و بریان می‌شود و هیچ چیز او را از دیدار معشوق باز نمی‌دارد.

با تشکر از برنامهٔ انسان‌ساز گنج حضور

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com